

	<p>بیش ازین بپسند صائب را بزندان خرد از بیابان تحت و ملک از دامن کسارده</p>	
<p>تعامت هر کس زیار در و چون چکان</p>	<p>وله</p>	<p>میرود گوی سعادت در رکاب دولت</p>
<p>تو که از جیل در آئین ترا گل زده از درم مهری اگر بر لب سامل زده</p>	<p>وله</p>	<p>چون لبیب بهز خویش توانی بردا در قیامت سپر آتش و دوزخ گردد</p>
<p>این گوشه را برای شکار می گرفته بوستی در از کرده نگار می گرفته بر دل اگر نه کینه عبا روی گرفته</p>	<p>وله</p>	<p>از مردمان گریه کناری گرفته تافع بزنگه پوشده همچو شاخ گل از جیل کرده دل خود زنده زیر خاک</p>
	<p>خواهد نهاد دامن منزل به بست تو صائب اگر رکاب سوار می گرفته</p>	
<p>کافیت بزم سوتگان را شماره مویت اگر چه پیشتر شود پیشتر خواره توست غم در گره استخار</p>		<p>ما را بدست سلسله جنیان اشاره تا پای بر فلک نگذاری ز مهر خاک مردان عنان بدست تو کل براده اند</p>
	<p>صائب ز آفتاب رخ بار شرم کن از مرد بدوشتی هر ستاره</p>	
<p>خود خوب شو چه در بی حیوان قناره دلمان ز صحنی نست که از دست دادی</p>		<p>گویی میرود بجا کش بدون چشم بیراهنی که طلبی از غریزه مصر</p>

بمد و هم هر آنچه گذاری زبان است		بزدوست اختیار که بر هم نهادن
	وله	
طهره مور شوی گریه سلیمان شده		زبان میگردد ای گریه ستم و ستان شده
آسیای فلک ز بهر تو سرگردان است		تو زانزایشه روزی به برایشان شده
		پیش عفو و کرم در محبت نزدان صامی
		گم گناه هست که از کرده پشیمان شده
از پشیمانی مشو عاقل که در تیراز خوا		برگ همیشه است هر دستی که بر هم
	وله	
در محبت مانیت کسی را نعم خانه		چون ریگ روان قافله با ستان
دل زود توان کند زیاران می اند		خوش باش بنا سازی او ضاع زمان
		صامی مکتبی تا به گریبان سر خود را
		هرگز نیری گوی سعادت زمیانه
ای که از شغل عمارت عاقل از دل گشته		از سگ خاموش گیر و خاک عاقل گشته
کنند دیوار می ترا در دو عالم در میان		خواهی افتادون بنز چنانکه مال گشته
میگذاردت بچشم شو این ناویدگان		از زبان آتشین گریه شمع محفل گشته
	وله	
از توبه شود سرگشته نفس زیاده		گیر ندگی سگ شود افزون ز قلاوه
وز سطر شماری نتوان راه حق برود		در بادیه حاجت دلیل است جاده
مان به که گردد دل در ویش کند طوف		آنرا که میسر نه شود جمع چایوه

یاد بجز اجل چاشنی قند مکرر		در زندگی آنکس که پیر و از اراده
	وله	
گر نینخواهی شود پامال صن بخت		میبار از وقت رفتن کنش با پسته
	وله	
گر از طعام تن عام میشود فریب		تن کریم از طعام میشود فریب
بچشم شور کنشش چو ماه و نیک گزاف		دو بخت هر که ز امام میشود فریب
	وله	
که خرسند میشد ز فقر و قناعت		منی بود اگر انقلاب بر زمانه
	وله	
تعلقت پیران جابل را سبب در نیست		تا غرست از منت افسانه خواب صبحگاه
	وله	
میشود بر زده و سیر بیا گواه با بجا		وقت رفتن میبار از کنش زیر پا
	وله	
پاس وقت صحبت نازک خیالات را بر		بے طلب ز خلوت ارباب معنی رود
	وله	
از فرار اهل حق خرد دولت عقبی نخواهم		ز نهار از ترک دنیا گردگان دنیا محروم
صورت دیباست با شرم کرد ز بند پاک		بوش اگر داری شعور از صورت دیبا محروم
	وله	
ای شمع طوز آتش حسنت زبانه		عالم بر وزلف تو در خیر خانه

	وله	.
تو در نقشش بجای چونکین ساخته		ساده لوحی بود آئینه صد نقش مراد
	وله	.
چو یوسنی که فرو سشن بر کنار و چهار		سخن ز تازہ بر آید ز کلک بقدرت
	وله	.
هموار خویش راز سپی نام کرده		روی تو چون سیاه نگردد و چون نکین
	وله	.
که تو سواری داین اسپ کوشش اتنا		بر ستباده کلگون مه عنان ز نما
	وله	.
که نقش مهر گیر و زرد کانه با جو تم دیده نگردد تا با گرد و خود نمی گردد جهان پیره خاکیش بند زستان رد با پا خوابه		میام و عاشق چون روان شکر از دین اگر صد سال سالک چون فلک بوجیا کرد نگردد سنگ راه فکر نکین و در منزل
<p>بوزدنی علم نتوان شدن صاحب باسانی که بر مصرعے یک عمر بر خود مهر و پیمیده</p>		
ز نمار پاره ساز که ز نمار بسته گردا گنسنده آنچه تو در بار بسته		در پیش هر که غیر خدا بسته کم سازی روان ز هر قره صد کاروان شک
<p>غیر از سیاه کردن اوراق عمر خویش صاحب و گر چه طون ز گفتار بسته</p>		
	وله	.

<p>زمین قلم و سیلاب حادثات بود تنگدواست زهم دور آشنایانرا</p>	<p>کن بنا عمارت درین خراب شهر بکنند که درین روزگار تاب شهر</p>
<p>اروایت یامی کتانی</p>	
<p>در عمارت زنگانی چند باطل می کنی عاقبت این خانه نامم سر می شود داد خواهی میشود فردای محشر زود حق</p>	<p>رفت از کار تا سامان منزل می کنی ز عفران گر جای برگ گاه در گل سکنی هر نفس زنگانی صفت بل سکنی</p>
<p>وله</p>	
<p>میشود چتر تو خورشید قیامت فردا</p>	<p>دست خود گر سپردم افتاده میکنی</p>
<p>وله</p>	
<p>دلفرد را جام خاموشی بستی نطق میشود معلوم</p>	<p>ما و عیش درام خاموشی چو بر آئی بیام خاموشی</p>
<p>وله</p>	
<p>ز زنده نشین شراب اگر داری ز جگر تشنگان دریغ مدار آب در شیر خود مکن ز چراغ باش بیدار ز دل شبها قدم خویش را شمرده گزار در صحبت بروی خلق به بند بفشانن نگاهداری کن</p>	<p>شور کم کن کباب اگر داری قطره چون سحاب اگر داری در سر اما هتاپ اگر داری در کمد چشم خواب اگر داری در سیرین شتاب اگر داری هوس فحیاب اگر داری نمیت بچیب اگر داری</p>

<p>در گره مشکناپ گرداری          رشته سان بیج و تاپ گرداری          پشت بر آفتاب اگر گرداری</p>	<p>نیت چون تا در حاجت انظار          میرد چو باد پیره ات گوهر          پیر و سایه خود همه جا</p>
<p>صائب از باد و کمن بگیرد          آرزوی شباب اگر گرداری</p>	
<p>ز بوی گل تنم رشک گلستان بود          اگر حضور درین تیره خاکدان بود          جهان چنانکه تو می خواستی جهان بود</p>	<p>اگر کس سحر گاه مهربان بودی          همان گشته نمی رفت با دیار نفس          اگر تنگه نمی بود کار فرمائی</p>
<p>نچه در نیجه آن زلفت چلیپا نه کنی          مانجر باش که ضالع به تماشا نه کنی          اگر از ساده ولی جنده بیجا نه کنی</p>	<p>تا تو چون نشانه دل چاک میبانی          رشته گوهر سبزه غیرت را          نشوی طرد شاهین جوادش چون</p>
<p>فیض صبح از نفس ناک خود ادرک کنی          نیش تاری که تو از آبله نمناک کنی          صبر چون غنچه اگر بادل نمناک کنی          اگر تو چو آئینه دامان نظر پاک کنی</p>	<p>از شرق اگر سینه خود چاک کنی          در قیامت گل بنجار شرمی بخشد          از تو هر پاره دل برگ نشایلی گوید          مرد می ناسته پیر گاه تو خوبان انید</p>
<p>جستی ز گل دلال چو شبنم سبز از</p>	<p>حیف است درین فضل دماغی ز سانی</p>

<p>کز هر که خوری شگ عوص میوه نشانی ز هر یک پیشیدن نتوانی بخشانی شتر طست که چون جوانی برسانی از روی کرد میتمی چه نشانی خوشدل چه پرخود و مرگ دگرانی</p>	<p>آنروز ترا نخل بر دمنده توان گفت از دور نیتد قیوح بزم مکافات گر خسته دلان را بشکر دست نگیری غم نیست عیار یک از آن دست نشانی پیش و پس در آن خزان بهم نرسد</p>
<p>صائب دل جان از بی دلدار روان است مشدار کزین قافله و نبال نمائی</p>	
<p>و موصل تلخ بود کامیاب در دیشی اگر چه تلخ بود چون گلاب در دیشی که بود سلطنت بحیاب در دیشی</p>	<p>اگر چه هست بنام هر خراب در دیشی ترا ز در و سر آنگهان خلاص کند ترا پرور حساب سخن این شود معلوم</p>
<p>وله</p>	
<p>که متصل محیط است جوی در دیشی جز غوغا گوشه نشینان کوی در دیشی کشیدند فقیران سوی در دیشی درست از آب بر آید سبوی در دیشی کسیکه حفظ کند آبروی در دیشی که این شراب بود در کدوی در دیشی که هست در ره فقیران دستور دیشی و گرنه خاک مراد است کوی در دیشی</p>	<p>از آن همیشه بود تازه روی در دیشی ز تند باد حوادث نمی شود خاموش بهوش باش که در گوش چرخ حلقه بسی در آن محیط که گشتی لوح در خطراست چون فقر سبز شود هر کجا گذارد پای ز جام زری می در دسر مدار طبع بغوی از دور جهان است چون فقیر شدی گو تا مرد از آن بعد عاقبت رسد</p>

<p>ز صاحب این غزل از دران جوان مطرب بمجموعه که روز گفت که در ویشی</p>	
<p>مهر نیاز من و آستان در ویشی رسید هر که بر الاکان در ویشی بیک هواست بهار و خزان در ویشی اگر شکسته شود استخوان در ویشی بجز شکوه نگردد زبان در ویشی بس است بهر وقت کار روان در ویشی بهر خوش بود تر جهان در ویشی اگر سیاه بود و در مان در ویشی نگاه بیان جهان یا نشان در ویشی</p>	<p>مختور فرش بود در جهان در ویشی خط مسلمی از انقلاب دران وقت ز برگ زبر خزان این اند بی برگان بمویبانی تسلیم کن در ویشی چو دانه در دهن استیا اگر افتد چه حاجت نگهبان کنی سرانجامی بجرت اگر چه توان یافت حال هر کس را سیاهی است اگر آب حیات خالی است جهان بود در سببی نشان اگر نبود</p>
<p>پهره سبز خوا بیره بود صاحب نظر به سمت عالی مکان در ویشی</p>	
<p>که ما گنج بود بوریای در ویشی خلل پذیر نگردد نباسه در ویشی که از نیام بر آید عصا سه در ویشی و گرنه بر سر گنج است پامی در ویشی شوکتشاده دست دعا می در ویشی نیرسد بمقام رضای در ویشی</p>	<p>قدم مردن گذار از سرای و تو اگر ز سل حوادث جهان شود ویران زبان درازی تیغ و نشان بوچکان گفت سوال خمودار لعل داز و قسمت بکار هر که فتنه عقده درین عالم بهشت اگر چه مقامات و نشین دران</p>



<p>بهای فخر هر کس می کند اقبال بقدر مهر بود اعتبار محنت در و د عالم از نظرش چون قطره اشک افتد</p>	<p>دگر نیت سری بی هوا درویشی ز پند عاز مدار و قیاس درویشی بیدر هر که کند تو بیای درویشی</p>
---	---

منه چو مرکز این حلقه پای برون صاحب  
که دل بوجد در آرد نو اس درویشی

<p>قرار گیر مدار القدر درویشی بیاوده ایست زمین گیر آفتاب بلند کند بر امن اشفاق ابرجت پای بیک قرار جواب گهر بود و ایم کسی که سک و مردی چه پیش خوان لکن شتاب که یکجا رسد بر حساب صفای صبح بود چهره عیار آلود بقدر دزن داغست روشنائی دل کنند از گل بنجاره منتش لبز</p>	<p>که انقلاب مدار و دیار درویشی نظر به سمت گردون سوار درویشی بر روی هر که نشیند عیار درویشی زیاد و کم نشود چون بار درویشی رسیده است بار عیار درویشی ز خازنان کرم فرد کار درویشی نظر بائینه بے عیار درویشی خوشا و لیک بود داغدار درویشی بیای هر که خلیل است خار درویشی</p>
---	---

چه حاجت بموزاری کسان صاحب  
که است رحمت حق همگسار درویشی

<p>توجیه خلد همچون الف گویاست تنهایی بانگ نغمی رواز تو گردانند هر لای چو مرغ خانگی برگرداب دگر نمیکرد</p>	<p>روئی در پلای شکر است بهیاست تنهایی روی گرد در دربان از دبا بهیاست تنهایی بهای خوش نشین اوج استغنا تنهایی</p>
---	---

مرد شو که با بی عالم بالا است تنهائی	یک پر که صد مکن مینت ز پرواز پیر کلان
	ز خود دور افکند چون ناقه صائب خود را غزال وحشی دهان آن صحر است تنهائی
دل چراغیست که روشن شود از خاموشی تا در شنه ستره یون شود از خاموشی شبح آسوده ز گشتن شود از خاموشی چون چراغی ته دامن شود از خاموشی آدمی قلعه آهن شود از خاموشی راز عالم تبور روشن شود از خاموشی	سینه تابانست گلشن شود از خاموشی همیشه ترفته عالم ز سخن می آید هر زن بر لب گفتار که در نرم جان دل که در رگ بگذر باد هواوت شمع است خال اگر در دهن رنجه گفتار زنده نیست بجز مهره خموشی بجان خاموشی
	اندر حرف بود بخش مردم صائب کس ندیدیم که دشمن شود از خاموشی
که خواب امن بود در یار خاموشی خوشایبی که بود مهر و ار خاموشی نظر بلنگه گوه دست از خاموشی ز آرمیدگی ز در گار خاموشی سید هر که برار الفت از خاموشی بجواب رفت زبان در کنار خاموشی شبه است در قرح خوشگوار خاموشی که هست بی ز سخن اعتبار خاموشی	قدم بردن بکنار ز حصار خاموشی ز خاموشی دهن غنچه مشک بو گرد سخن اگر چه متین است یاده سپاسی بچار یالش دل نیک کرده است نفس ز چار سو بجز رود و قبول یافت نجات جو کو دکی که کند بر کنار ما و خواب سخن که تیغ زبانها از دست بود سبای گوهر ناسنتی که کند زیاد

گشوده شد دل من از شمار خاموشی	که دیده است گره را گره کشایا شد
	شود بیوه مقصود یار در همام ز بزرگ ریز زبان شایخسار خاموشی
ای هزاران خضر فرخ بی صدا چو در چشم هر کس باز گردد در دنیا بخودی چند وز می هم سفر کن در دنیا بخودی	هر دو عالم بکنیم باشد بی پای بخودی دیده سوراخ برش ملک سلیمان در نظر مدتی در هنگام آب گل گشتی بس است
	این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است از سر در سر در میا خاک پاسه بخودی
دست افسوسی که در دنیا هم سایه کسی گوشه انسی که یکساعت بیاید کسی هر چه از تن پروری بر جسم افزاید کسی سعی کن از سایه است چون بر سایه کسی	میشود بال بر توفیق هنگام رحیل نیست غیر از گوشه دل در جهان آب گل میشود افزون بر انجام گدازش چو شمع از ترش ترین نسازی که دیوان حلق ترا
	میتوان گر آشنا با خاک بست آسان صائب این بیت اگر قبایل فرماید کسی
صاف شو تا هم از آئینه خود زد بینی که تو این دایره ما چشم شکار بینی تا چو گردن می خورد از قدم و بینی که نشان کرده خود را به ترا ز بینی	چند چون چشم بوشاک بهر سو بینی یاغ آن روز شود جوهر حیاتی تو کوی شود زخم چو گان سبک دست تو گشتی شرم تو آن روز شود طویلی
	وله

<p>در راه سیل خواب برآ چه می کنی در وقت صبح خواب برآ چه می کنی</p>		<p>نگردین خواب برای چه می کنی سوی سفید کرده صبح قیامت است</p>
<p>اندر نیش از حساب برای چه می کنی از مردمان خواب برآ چه می کنی با آسمان غناب برای چه می کنی</p>	<p>وله</p>	<p>جرم تو از حساب برداست از شما نقشی است هر چه هست در نیانده غیر حق از تیرنج کمان تیر و کج روی بژن</p>
<p>که بگریه یمن سی خورک در یمن داری و گرنه بویستانتا که خلق حسن داری</p>	<p>وله</p>	<p>کمن تقصیر در افسوس تا جان دریدن داری جان از تنگ خلقی بر تو زنده است پرده</p>
<p>که دل ز حق شود آگاه از پریشانی که نیست و جگرش آه از پریشانی کمن ملاحظه در راه از پریشانی ز شور چشمی بدخواه از پریشانی</p>	<p>وله</p>	<p>کمش چون نگدلان آه از پریشانی ولی جو آینه از زهر پاکباز طلب بهانگه راه نمودست تو شتر خواب برآ کمال نظر یمن بس که ایمن است فقیر</p>
<p>ریشه تا که در زمین عاریت محکم کنی قامت خم گشته و خود حلقه با تم کنی ترک جنت هر گندم چند چون آدم کنی سوزن خود گر جدا ز ریشه مریم کنی</p>	<p>وله</p>	<p>چند سباب قیامت جمع در عالم کنی چند در پر زلفت مطلب نیامی و دن کار آب و نان برآورد و حضور دل ترا بچو عیسی میوانی آسمان پرواز شده</p>

<p>میشود بی منت مرهم خود را در خشک          آسه با بوسه گاه سرت را کیشان میشود          خردشکاره دل که لب بر مشک می آید از          می کنی سید اجرت و صدق دشمن هر خود          هیچکس انگشت بر حرف تو تواند نهاد</p>	<p>دماغ خود را اگر ز خون گرم خود مرهم کنی          از عبادت چون کمان گشتی است و خرم کنی          بودی خون آید ز هر صیدی که در عالم کنی          از بر باد چو بیت هر که را ملزم کنی          گزینش راست از چپ صلح چون عالم کنی</p>
---	---

گشت کرد در تو صاحب خطه امر جهان  
 کاسه ز انوی خود را که تو عالم جم کنی

<p>بے تامل صرف نقد وقت در دنیا کنی          دست خود را چرک دنیا گر تپانی پاک است          سبیل در میان شود در خوابگاه نیستی          چون صدق سلامت که در نظر او در خواب          مایک چون غنچه در میان سر آرد زگار</p>	<p>چون بکار حق رسی امر قدر فردا کنی          دست در یک کاسه با خود شیر چون صبی کنی          آنچه صرف آه و دغغان در دل شهبانی          جلد کن تا قطره خود را در دریا کنی          رخته در قصر وجود از خنده بی کنی</p>
--	--

چون صدق کجلیه گوهر ترا صاحب گشتند  
 رزق خود در یوزه گراز عالم بالا کنی

<p>بر عکس خود کنی همچون پلنگ خشمگین          هر که در وقت خشم آینه پیش روی خود کنی</p>	<p>وله</p>
--	------------

<p>تبدلی کردن پسندیدت با آزادی          میشود هر کس بختدار تو وضع سر بلند</p>	<p>وله          سر در خطه امان شه از خزان آسادی          قطره ناچیز گردد گوهر از آسادی</p>
---	--

<p>تندرستیم چه لذت می برد از زندگی          همه مصلیات است گرد و منبر از شکر زندگی          می کشد آینه دل را یک آب زندگی          حاصل بجای صلی بود و بجز شکر زندگی          گوهر از صاحب صفت می آورد از زندگی</p>	<p>نیست جز ذراع عزیزان حاصل زندگی          بے رفیقان آفتق آب خوردن سلسله          با بریزد جان دل روشن گردنی میکشد          بید بخون در تمام عمر سر بالا نکرد          از طریق کسب آن در نظر باشد عزیز</p>
<p>می کند با مزاج اسید صاحب کار برق          چون ز مستعد از ضرورت پیش شکر با زندگی</p>	
<p>بیشکست خم چراغ تمام قلاطون          عاقلی گردل سایه غوطه در خون بخوری          عم زنی برگی چرا در زیر گره و نخی          می خورد و ایفون ترا چند آن ایستد بخوری</p>	<p>از فتنای پیکر خاکی چرا خون بخوری          اکی می سازی زمی ز سار خود را لاله گو          در نفس و دمی نه بیزن بخورد منع نفس          کاهش افزایش از غایت با یکدیگر است</p>
<p>وله</p>	
<p>زیر زمین فراغت روی زمین کنی          دست طبع حصار اگر ز آستین کنی          بانفس راست صلح اگر چون نگین کنی          صلح از چراغ اگر بچراغ آفرین کنی          ناچار با نش از فلک چارین کنی</p>	<p>گر فتنه آفت از دور بین کنی          بجز ز شود چو غنچه ترا کیسه تنی          انگشت همگیس نگذار و بخت تو          روشن بود همیشه به خانه دولت          در چار یا جسم فرود چون مسیح</p>
<p>مان تو بکیمه است بهر جا که میروی          صاحب زبان خویش اگر گنبدی کنی</p>	

<p>تعالی تیغ زبان نیست غیر سر بازی زابل در دوزخ گمان نخل دارد مره بچغل خوره سینه بانان را</p>		
<p>بزرگ تیغ کتی چند گردن افزای که می کند زبان شکسته غمازی که خامه را بد طولاست در سخن سازی</p>	وله	<p>هر جگر را که بزور آوری علم</p>
<p>چند دهنه بکار این آینه را پنهان کنی توست مگر می خوری خون تالیبی خندان کنی از لباس عاریت خود را اگر عریان کنی</p>	وله	<p>تا یکی دل را سیاه او نعمت اللان کنی عاشقان خون از پیرا گریه کردن نیز جوهر ذاتی ترا چون تیغ می گرد و لب</p>
<p>نیاستم خبری از جهان بنجره در آشیان بسردم از شکسته پر بیک دو هفته تا بام میشود سپری بیم چشم زدن از طریق دیده وری</p>	وله	<p>بزار حیف که در رگ ز بس بصری درین بهار که فصلی چراغدن نظرست بنور عاریه فریب مشوک عمر حلال با قناب رسائید خویش را شبنم</p>
<p>بیک تر شروع بلخ سازد عیش را بر عالمی از دور سوا میشود رانی که در آرزوی</p>	وله	<p>ببر عظم تیره گردان جهان راوردی بر بختی زدی به تمنای صدا از هیچ دست</p>
<p>تقابل افسوس نبود دوری افسردگان مرگ خندان مرده را صامی پندار مائی</p>		

	وله	
دورنہ دینارادیرغ، ہم نئی وار دیرغ		لطف حق مارا دنیای دنی دار دیرغ
	وله	
ز خویش مر حلہ بشر نے آستی تو شوخ چشم بفرنگے آستی برالبر خود ای غیر نمی آستی		تو تازہ ہستی خود بے غیر نمی آستی ز موبہوی تو را داخل سیاهی کرد ہزار گمشدہ را در تملازی یابی
	وله	
دست تا چند ورین خانہ زبور کنی تا قدر خواب نگہدار کہ در گور کنی		تا کے اندیشہ این عالم پر شور کنی چند در خواب رود عمر تو احرابی پرور
	وله	
مستقم دان گیر گاہ تو آید سانی		یار بردار سیت ہر منزل فر دای ز
	وله	
والم گر سنہ حتم است چون کا کربانی		ترا کہ نیست نسبت از روزی حدی
	وله	
تلاش کن کہ بدل تاریخ از جہان با ترا کہ نیست مہر شکر شان با		اگر جسم درین تیرہ خاکدان باستی چون از جوش نفسی دقت خلق را بخوش
	وله	
این بنای مست راناک کی بورد چند پاس آتش آتہ ہوا دار کسی		بگیر چند از صفت برد دیش عصادارہ اقتادای نیست و جمہیت بی شبان



<p>از که دیگر در جهان چشم دفاور کنی</p>		<p>عمر با صد سال الفت بوی فانی کرد و رفت</p>
	<p>وله</p>	
<p>کار محکم کن که در عیس و دیوار خودی عیب هر کس را کنی پوشیده ساز خود جانب هر کس نگذار می نگذار خود ایقدر و عاقل چرا از آخر کار خودی توبه بخیزی همان در بند دستار خودی</p>		<p>سز سز می گنزد ز تعمیر دل بجا رگمان پرده پوشی برده بر اشغال تو پوش هرگز از یاد آری یا بخت نوزدی مخبر پیام زمستان می کنی در نو بهار عازقان سز کنار سطران افکنده</p>
	<p>وله</p>	
<p>چون گرد باد بادیه پیا شود کس چون بیشتر ز کوچ میا شود کسی در روشنی اگر بد بینا شود کس</p>		<p>تا که غبار خاطر صحرا شود کس حرف تمام قافله با رسته بردش در چشم این سیاه دلان صبح کاوب است</p>
	<p>وله</p>	
<p>تو از زمین سیر کاسه نان چه بخوری چه داده زمین ز آسمان چه بخوری</p>		<p>یرات بر زق تو بر آسمان نوشته خدا ز آسمان و زمین شکوه میکنی شب و روز</p>
	<p>وله</p>	
<p>با کستی شکسته بر یا چه میردی</p>		<p>سراپای نجات بود تو به درست</p>
	<p>وله</p>	
<p>چرا بیالم بے منتما سفر کنی چرا به آه شب خود در در تری کنی</p>		<p>چرا بسلسله از لغت او نظر نه کنی شب دراز غزالان کند مقصود است</p>

کدام غنیمت باین میرسد که فصل بهار غبارینت احسان گران تر از دروست	کنار خود چه صدف مخزن گهر نکتی بصندیل و گران رفیع دزد شکر کنی
---	---

وله

بند در ایام گل غزلت گزین باشی کسی	در بسیار نجیبین زبیر زمین باشی کسی
-----------------------------------	------------------------------------

آب صاف دیزه صائب شمن آینه است  
په که تارخ از خیال هر دگرین باشد کسی

چند در فکر سرادغم منزل باشی کعبه در گام تحسین که کند استقباحت گرد آرایش ظاهره گران می کوشند کشتی تن بشکن چند رین فلزم چون	گذرد قافله عمره و تامل باشی از سر صدق اگر هم سزودل باشی تو در آن گوش که فرخنده تامل باشی تخته مشق صد اندیشه باطل باشی
--	--

وله

عبرت روزگار بسیار است	چشم عبرت هزار با ایست
-----------------------	-----------------------

وله

بیخ دل تزینی همچو ماه نو تاخن اگر گزیننداری ز آشنائی خالق	اگر ده پیسته دل خویش چون کوزه خوری بیاز ناویه بیونز تا جگر نخوری
--	---

که میند با دانه بیچس صاحب  
که ز خشم تیغ مکافات بر کمر نخوری

جسوه برست نورا قنایه زندگی ببر پیشانی نزار در حاصل عمر دراز	گردش چشم است نوران جابجایی آه آنسو نیست هر سطر از کتاب زندگی
--	---

<p>عمر جاویدان اگر دل نماند از سیاه          هر نفس فردا تا خاک افتد ز اوراق جوان          خاک بباد و آب آتش را بگلید بگر گذار          گردین عالم بودی موج اشک بیره آه</p>	<p>در سیاهی از چه نیانست آب زندگی          چون بزردی رو گذارد آفتاب زندگی          در گذار عالمی بر انقلاب زندگی          آئینه رحمت نبودی در کتاب زندگی</p>
---	--

<p>من شدم دلگیر صائب زین حیات بجز روز          نظر خون آمد تا امر و زتاب ز زندگی</p>	
--	--

<p>زبان نسکوه اگر بچو خار داشتی          هزار خانه ز بنور کردی پر شد          ز دست راست نداشتی اگر چه پرا          به ابر اگر دهن خود کشیدی چون          پیرو عشق اگر تبلا نمی گشتی          راه گشتی دل بادبان اگر سبب</p>	<p>همیشه خرمن گل در کنار داشتی          اگر گزیدین مردم شمار داشتی          چه گنجما به یمن و بسیار داشتی          چه عقد باهی گهر در کنار داشتی          چه دلخوشی من ازین روزگار داشتی          ازین محیط امید کنار داشتی</p>
--	---

<p>بعیب خویش اگر راه بروی صائب          بعیب جوی مردم چه کار داشتی</p>	
--	--

<p>خاک شو خاک از آن پیش که باد بود          هر که چون سو بر آرزو خیرت آسان          روزگار از تو در مرگ از تو فریفت          بر رزق و گران قطره زین بر داشت</p>	<p>بندگی نپه خود ساز که آزاد بود          اگر چه جوهر بر برگ در ریشه قول بود          خط نماند ز روش که تو ز بند بود          چند هر سو که روزی اولاد بود</p>
---	---

مکن طول ایل را پیروی تا پیشا گروی بدینبال هوای دل غنایت سیر و آما درین درگاه معنی بهیکس ضائع نمی ماند		فغان خود بهر موی برمانا فدا کردی بجان خواهی رسید زین سفر زنگه کردی بقترا آنچه فرمان میزدی فرمانزد اگر کردی
---	--	--

وله

بیاش معجب خودمین که در بلا اهن بجان و هر چه در دست بوج و هموز است عنان خود را داده جو برگ خزان		سین در آئینه بسیار که صفای سباود در پاره و همچو کمر با افندی صداد اندتا عاقبت کجاستی
--	--	--

چو آفتاب غمزه جهان شوی صامب  
اگر چه بر تو او زبردست و با افندی

گوشت مادل بمانشا جان نگذاری چاه این بادیه از نفس قدم بیشتر است دشمن خاتگی از جسمم بون بردن است ترا در راه سفر دور تو کل امنیت غریبی که تو بود نام جو غنقا سهل است عم چون قافل ز رگ روان دیگر است نرم کن نرم رگ گردن خود را از نهار باید اسیر عطای تو چنین بیکاریم		دایغ افسوس بر آئینه جان نگذاری پایه مستانه بصیرای جان نگذاری اختیار سر خود را ز زبان نگذاری که در اینان خود اندیشه نشان نگذاری جد کن جید که از نام و نشان نگذاری تا تبا ز پسر این رگ و آن نگذاری ماسه خویش ببالین شان نگذاری کار بارایه اسید دگران نگذاری
--	--	--

وله

تا کنی از غذا بجا ک قناعت		رو سیر گنج به چو بار نیاسی
---------------------------	--	----------------------------

<p>دوق بهم آغوش کنار نیامی  آه درین گرداگر سوار نیامی  ترس هم ازین بگر چون کنار نیامی  سایه بکیهای پایدار نیامی  گردی ازین دست پریشکار نیامی</p>		<p>سما نخورد کشتی تو سبیل طوفان  ست غبار است جسم روح سوار  کشتی غم توخت سست کشتی  سایه یابی پانست دولت دنیا  خیز بشکایت قین که در دوسه جوان</p>
<p>آبی بشیر از پله تر دیری کنی  در آینه این قدر زجه ناخبر می کنی  تو ساد و لوح فکری طبا شیر می کنی  تو این زمان تیره شبگیری کنی  آه خانه ان خراب چه تعمیر می کنی  نقصت خود حواله به تقدیری کنی  عاقبت مشوک تربیت شیر می کنی</p>	<p>وله</p>	<p>زین گریه دروغ که او پیری کنی  مویت سفید ز نام اعمال شد سیاه  کافور مرگ آتش حرص ترا کمی است  طی شد شب جوانی و خند بر صبح  این خانه را المومنه سیلاب میشود  کم کرده گناه که در روز بازخواست  آن چه نیست نفس که احسان شود مطیع</p>
<p>مناسب مس تو نیست پیرای تو فین  بهوده عمر صرف به کسیری کنی</p>		<p>هر چه سبب مرگ تو شرح فرات  هر گز نهی به سخن با یکس نگشت  فایغ شوی از جلقه زدن بزودیا</p>
<p>هر خار که از پای فقیری برداری  یکبار اگر نامه خود را نظر آری  یکبار اگر در اول شب دست برداری</p>	<p>وله</p>	

از مطلب در حجابی مانظر بر مدعا دارم	نه کردی آسانی خویش تا یک اشاداری
گویی از آسمان داری شکایت گاه از کج	بدر بار منی آتی جدل بانا خدا دارم
از آن چون طائر یکمال گناه آبرودار	که دوستی بر کمر از تار دوستی در دعا دارم

نه بینی روی ظلمت در شبستان فنا صاحب

اگر گم کرده راهان را چراغی پیش پا داری

یک نفس نارغ زد سواست نه نایستی	از پریشان نماز می یکم بختی بگیا
گرچه شد محتاج عینک دیده بی شرم تو	همچنان چون کوه دکان سیر از تماشا گیتی
می کند از هر سر سر می شنید می برگ	دو چنین ز فتنی بگرز او عشقی امنی
از جمال خویش مژگان چشم پوشد ز تو	از عجز و هر یک ساعت شکستگاری
گرچه دندان راز لغت های شیرین با	چرخ بخت شکوه های تلخ گویا نیستی
تو حاشی را از خدا خواهند دانایان تو	خون خود را میخوری یکدم جو گویا نیستی

وله

ایکسکه چاره بیماری دل می کنی	نسبت خود را بچشم یار باطل می کنی
میتواند صد دل ویرانه را آباد کرد	از جهان نقدی که سر خانه گل می کنی
قد خرم گریه غافل بستن از عقل	خواب تاکی بر این دیوار مایل می کنی
ایک دنیا مال کلفت سیر و چون عاقلان	بزدگی و مرگ را بر خویش مشکل می کنی
رشته عمر که در دم مطلب حق میشود	صفت در شیزه دنیا باطل می کنی
بی تامل می کنی فرموده ابله پس	چون رسد نوبت بکار خرد دل می کنی

وله

<p>ز بر پای تیغ بجز قارچون نخواهد کسی چشم ببارتیت هر کوبد ازین هست سر شده دست تیغ آبدار کنگستان</p>	<p>دره این سیل بی زنهار چون کسی در بیان اینکده بدار چون خواهد کسی ز بر این شمشیر بی زنهار چون خواهد کسی</p>
<p>انگنای صبیح صاحب مست ما دام حضور در دمان شیرد کام مار چون خواهد کسی</p>	
<p>بدر طول لیل از حوس بیابان آویزی ز آغوش پر زخم یاد کن سینه خلت گاهی بفیل و قنار نوزان در حرم کعبه مجرم شد شواری شد و گر محتاج دامی گری می فرم بیت گوهر کیدانه چون کوهن مست در</p>	<p>باین زلف پریشان بفرس چون آویزی چه در دمان با درشتی در طفلانه آویزی جان بنهر کاین ناخوش در تجار آویزی اگر کیبار در دمان شب مردانه آویزی چو زام تا کی در سبب صد دانه آویزی</p>
<p>وله</p>	
<p>اگر دل از عساکر کتوباشی اگر دل بر کنی زین چله یوار شازی گرز نیکی دست کوتاه ترسی از سبب آتش عشق مرنجان هیچگاه از خود و بیس را کن هرگز تبدیل کرد خدای سواد الوجوه فی الدارین فخر عنان نفس هر کش گزنگیری</p>	<p>بنزل باز خود انگند باشی در خیمه ز جبار کتوباشی ز نام نیک دایم زنده باشی اگر از جان خود دل کنه باشی که در روز جزا شرمنده باشی کز آن تا زنده باشی بند باشی حدیث مصطفی را خوانده باشی بگردون رخس مروت زنده باشی</p>

<p>تساری از منی گر پاک خوره را  خط از ادگی بر جسمه داری  گر میان تو طوق لعنت هست  چو خواب بخش کردن مرگ مالت  ز لثام و جبان کوتاه دست است  کوفتی دست با رستم فرو کوفت  بود همت پر دیال آدمی را</p>	<p>همان یک قطره آب گنده باشی  اگر در خواب جگیا بنده باشی  اگر از عجب دیگر آگنده باشی  همان بهتر که خود بخشنده باشی  اگر پیراهن تن نگینده باشی  اگر خود را ز پیا انگنده باشی  مبادا طائر بر گنده باشی</p>
<p>کوفتی کوس شاهی زه و آفاق  اگر صامت خدا را بنده باشی</p>	<p></p>
<p>هزار اگر به فرمان کرده باشی  اگر پیش از اجل از خواب چیزی</p>	<p>دو صد بیخانه در بران کرده باشی  سفر را بر خود آسان کرده باشی</p>
<p>خواهی گرد عالم گشت صامت  اگر در ویش جولان کرده باشی</p>	<p></p>
<p>گر اندک تنگی از دستت نماید در نظر داری  رزیش کشی اسباب خواب کن گران بنگر  بگشت محل از خون از آنه بشیر روز  ز آب زندگی طلعتش در وقت بوسکنده  ببر با خود ز بر خاک این ماریه صامت  خاستم من که غباری بدلت غشینه</p>	<p>بت خود می کنی شکلی اگر از راه برود  درین دریا اگر از لثام از موج خط واری  دل پر خنده چون سحر از صدر بگذرد  ز خود بینی تو تا آینه در پیش نظر داری  چون جانانه خود را بشو چشم تر و آری  اگر از حلق جبان رو بر یوار آری</p>



<p>سالم انگشت برون از دهن مار آری چه نذر دست مرا بر سر گفتا آری</p>	<p>از کجای گزگزی راسته رین عبرت گاه روشن ست از دهن زخم چه گل نخوا کرد</p>
ول	
<p>چند پیر آینه عقی اکنم کرد آوری ا بر در آرزو استغنا کنم کرد آوری تا نم دود در ترا یکجا کنم کرد آوری</p>	<p>نرمی گو تا دل از دنیا کنم کرد آوری بیتو ام چون صدق گشتن گو بیای بجو صحرای قیامت سینه منجم</p>
ول	
<p>کے پامی ترا پروه خواب آبله بودی بیداری اگر در همه قافله بودی ای و پای درین قافله گر حاصل بودی</p>	<p>گردا و طلب هراین قافله بودی دل چاک نمی گشت ز زیا و جس را چون آب روان می گذرد و عمر تو ماضی</p>
<p>صائب سر زلف سخن از دقل حسودان آشفته نشد تا تو درین سلسله بودی</p>	
<p>سراطلاک را در زیر پای خویش منجمدی تو عالم را بفرمان هوا خویش منجمادی جهان را حطه محکوم رهنا خویش منجمادی چو سوار شو با اگر عصای خویش منجمادی ز بن شهری همان عمر استخوان خویش منجمادی</p>	<p>باین بستی از این ترخ جای خویش منجمدی سلیمان یافته از ترک هوا تو یمن عالم مداری بر ره ماضی نظر خون کوه زار گلوی نفس چون زرعون با حکم دست تبعثت صرف کردی نقیام جوانی را</p>
ول	
<p>آه افسوس ست شهر خنبار زندگی</p>	<p>چشم خنبار است ابرو بهار زندگی</p>